

دروغ بازی

راث ویر

برگردان: محمدجواد شیری

کار میلی تمام شده پس حتماً یک پیامک تبلیغاتی است: با ارسال عدد ۱ در قرعه کشی خودروی لوکس ما شرکت کنید. اما وقتی رمز را وارد کردم و قفل موبایلم باز شد دیدم که پیامک از طرف میلی نبود. فقط سه کلمه نوشته شده بود: بهت نیاز دارم.

ساعت سه و نیم صبح بود و من روی زمین سرد آشپزخانه قدم می‌زدم. خیلی هوس سیگار کرده بودم اما سعی در سرکوب این هوس داشتم. ده سال بود که دستم به یک نخ سیگار هم نخورده بود اما در این مدت، لحظاتی پر از ترس و اضطراب بود که وسوسه می‌شدم به سمت کشیدن سیگار بروم. بهت نیاز دارم.

لازم نبود به دنبال مفهوم این پیامک بگردم چون معنی‌اش را می‌دانستم. با اینکه از یک شماره‌ی ناشناس ارسال شده بود اما می‌دانستم چه کسی آن را فرستاده است. کیت. کیت. کیت آتاگون. همین اسمش کافی بود تا تصویر واضحی از او جلوی چشمم بیاید. بوی صابونی که استفاده می‌کرد را به خاطر آوردم؛ حتی لکه‌های قهوه‌ای نوک بینیش را. کیت، فاطیما، تیا و من.

چشمانم را بستم و تک تک آنها را تصور کردم. گوشی هنوز در جیبم گرم بود و منتظر بودم تا پیامک‌های دیگری برسد. فاطیما حتماً از پشت، علی را بغل کرده و خواب است. وقتی ساعت ۶ بیدار می‌شود تا برای نادیا و سمیر صبحانه درست کند و آنها را به مدرسه بفرستد جواب پیامک را خواهد داد.

تیا، تصور کردن تیا کمی مشکل‌تر بود. اگر هنوز هم در شیف شب کار کند پس حتماً حالا در کازینو است که بردن گوشی برای کارکنان آنجا ممنوع است. گوشی را خاموش کرده و در کشو گذاشته و تا وقتی که شیفتش تمام شود به آن دسترسی ندارد. شاید شیفتش را ساعت هشت صبح تحویل می‌دهد. سپس درحالی که یک شب کاری موفق با قماربازان حرفه‌ای را پشت سر گذاشته با بقیه‌ی دخترهایی که در آنجا کار می‌کنند مشروب می‌نوشد و جواب پیامک را می‌دهد.

۱

صدای یک پیامک معمولی بود. صدای «دینگ دینگ» آرام موبایل در دل شب که آن را بیدار نکرد و حتی نمی‌توانست مرا بیدار کند؛ البته خودم آن شب بیدار بودم. در تاریکی دراز کشیده بودم و دخترم به پستانم چسبیده بود. نه می‌شد گفت که در حال شیر خوردن است و نه سینه‌ام را رها کرده بود. همان‌طور دراز کشیدم و به این فکر می‌کردم که چه کسی این موقع شب به من پیامک زده؟

هیچ کدام از دوستانم الان بیدار نبودند. شاید پیامک از طرف میلی بود که الان شیفت کاریش است. نه، تورو خدا. یعنی واقعاً میلی بود؟ به او قول داده بودم که اگر پدر و مادرش به موقع از دِون^۱ نرسیدند من بروم و از پسرش نوآ مراقبت کنم. اما فکر نمی‌کردم...

از جایی که دراز کشیده بودم دستم به موبایل نمی‌رسید. انگشتم را گوشه‌ی دهان فریاد گذاشتم و لبش را از پستانم جدا کردم. آرام او را به پشت غلتاندم. چشمانش چرخید و طوری شد که انگار از نوشیدن شیر، مست و نشئه شده است. چند لحظه نگاهش کردم. دستم روی بدن فسقلی و سفتش بود. ضربان قلبش را زیر دستم حس می‌کردم که در سینه‌ی کوچکش می‌تپید. غلتیدم تا موبایلم را بردارم. ضربان قلبم کمی تند شد و انگار بازتابی از ضربان قلب دخترم بود.

درحالی که چشمانم کمی به خاطر نور صفحه‌ی گوشی اذیت شده بود، رمزش را وارد کردم. به خودم می‌گفتم که احمق نباش، چهار هفته است که

۱. Devon: شهری در جنوب غربی انگلستان

و کیت. او حتماً بیدار است چون هرچه باشد او پیامک را ارسال کرده. فکر می‌کنم دور میز کار پدرش که حالا مال او شده است نشسته؛ کنار پنجره‌ای که مشرف به ریج است. به آب که در هوای گرگ و میش قبل از طلوع خورشید، مثل ابرها به رنگ خاکستری درآمد نگاه می‌کند و طبق معمول سیگار می‌کشد. چشمانش خیره به حجم تیره‌ی تایید میل^۱ است. شهر جزر و مدهایی که مدام آب در آن در حال چرخیدن و بالا و پایین رفتن است. منظره‌ای را تماشا می‌کند که هرگز تغییری در آن رخ نمی‌دهد اما درعین حال هر لحظه که می‌گذرد با لحظه‌ی قبل فرق دارد؛ درست مانند خود کیت.

موهای بلندش از پشت سر آویزان است و استخوان صورت ظریفش را نمایان می‌کند. سی و دو سال بودن در آب و هوای دریا، کمی خطوط چین و چروک را در گوشه‌ی چشم‌هایش ترسیم کرده است. رنگ روغن روی ناخن‌هایش مالیده شده؛ در انتهای انحنای زیر ناخن‌هایش. چشم‌هایش همان‌طور آبی کم‌رنگ‌اند، همان قدر عمیق و بی‌انتهای منتظر است که جواب پیامکش را بدهیم. اما خودش از قبل می‌داند جوابمان چیست، جوابی که همیشه به این پیامک می‌دهیم:

دارم میام... دارم میام... دارم میام...

۲

«دارم میام»؛ فریا جیغ می‌کشید و گریه می‌کرد که اُون صدایم زد و من این عبارت را در جوابش داد زدم. وقتی به اتاق خواب که در طبقه‌ی بالا بود رفتم دیدم که اُون، فریا را بغل کرده و راه می‌رود. رد بالشت هنوز روی صورت اُون مشخص بود. با خمیازه گفت: «ببخشید. سعی کردم آروم‌ش کنم، اما فایده نداشت. خودت که می‌دونی وقتی گشنه‌ش می‌شه چیکار می‌کنه».

چهار دست و پا روی تخت به سمت بالشت‌ها رفتم و به پشتی تخت تکیه دادم. اُون، فریای بدعنعق که صورتش به خاطر گریه کردن سرخ شده بود را به من داد. فریا هم نگاه گذرای به من کرد و حریصانه صورتش را به سمت پستانم برد. با صدای خرخری که ناشی از ولع بود مشغول خوردن شد. سر و صدا فروکش کرد و فقط صدای مکیده شدن سینه‌ام شنیده می‌شد.

اُون دوباره خمیازه کشید. موهایش را صاف کرد و نگاهی به ساعت انداخت. سپس شروع به پوشیدن لباس‌هایش کرد. با تعجب پرسیدم: «دیگه نمی‌خوابی؟». سرش را تکان داد و گفت: «نه. وقتی قراره ساعت هفت بلند بشم دیگه خوابیدن الان معنایی نداره. دوشنبه‌های لعنتی». به ساعت نگاه کردم. شش صبح بود. فکر نمی‌کردم این قدر دیر شده باشد. حتماً خیلی بیشتر از چیزی که فکر می‌کردم، در آشپزخانه مشغول قدم زدن بودم و حساب زمان از دستم در رفته. اُون پرسید:

- تو چیکار می‌کردی؟ صدای ماشین زباله بیدارت کرد؟

- نه! خوابم نمی‌برد.